

# ترديد

و چند داستان ديگر

## سعيد قارم

## چهل و هفت

مثل همیشه، کلاس را به زور تحمل می‌کردم. با کسی هم نمی‌توانستم حرف بزنم. به همین دلیل بود که برای سرگرمی، انگشت سبابه‌ام را در سوراخ نیمکت فرو کرده بودم.

در همین حال و احوال بود که آقا معلم با باز کردن دفتر نمره، اسمم را صدا زد و گفت: پا شو بیا پا تخته جدول ضرب رو جواب بده!

رنگ از رویم پرید. با ترس و لرز گفتم: آقا ببخشید! نمی‌شه از همین‌جا جواب بدیم؟

آقا معلم با لبخند معناداری گفت: چرا نمی‌شه! بگو ببینم هشت هشت تا؟

این طرف و آن طرف را نگاه کردم. همه داشتند مرا می‌پاییدند. آب دهانم را قورت دادم، و با لکنت و دست‌پاچگی گفتم: چل و هشت تا؟

همه هر و هر خندیدند. آقا معلم زد روی میز و همه ساکت شدند. دست و بالم را جمع کردم، و مظلومانه گفتم: نه آقا ببخشید! پنجاه و شیش تا؟

دومرتبه همه خندیدند. آقا معلم در حالی که برای ساکت کردن بچه‌ها روی میز می‌زد به طعنه گفت: اگه بخوای از انگشتات هم، می‌تونی استفاده کنی!

نگاهی به انگشت سبابه‌ام که در سوراخ نیمکت گیر کرده بود، انداختم. یک لحظه دلم پایین ریخت؛ ولی بلافاصله سینه‌ام را صاف کردم، و با پررویی تمام گفتم: نه آقا لازم نیست. الآن جواب می‌دیم!

آقا معلم با شنیدن این حرف، پایش را روی آن پایش انداخت. آرنجش را روی میز تکیه داد، و به چشم‌های من خیره شد. پس از این، نفس بلندی بیرون داد و جدی گفت: هشت هشت تا؟

سرم را زیر انداختم، و با ناله‌ای ضعیف گفتم: آقا چهل و هفت تا؟

این بار، هم‌کلاسی‌هایم روده‌بر شدند. همه با انگشت مرا به بغل‌دستی‌شان نشان می‌دادند، و پشت سرم پچیچه می‌کردند. آقا معلم اجازه نداد بیشتر از این وقت کلاس تلف شود. دفتر نمره را به هم کوبید و گفت: پا شو تا بیشتر از این عصبانی نشدم، کیف و کتابت رو بردار و گم شو بیرون!

می‌خواستم تا کار به جای باریک نکشیده، انگشتم را از آن سوراخ لعنتی بیرون بیاورم؛ ولی انگشتم بد جوری گیر کرده بود. آقا معلم دوباره داد زد: چرا وایسادی بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟ گفتم گم شو بیرون!

داختم از ترس خودم را خیس می‌کردم. به ناچار بلند شدم بیرون بروم که نیمکت را هم با دو تا بغلی‌دستی‌هام، غیژ و غیژ با خودم کشیدم و بردم!

دوباره همه هر و هر زیر خنده زدند. یکی از هم‌کلاسی‌هایم از بس خندید که نفسش بند آمد. دیگری کف کرد. کلاس منفجر شد. همه می‌خندیدند!

آقا معلم که همه‌ی این شیطنت‌ها را از چشم من می‌دید، نزدیک شد، و بی رفت و برگشت، یک جفت کشیده به گوشم نواخت!

همه ساکت شدند! ضرب شست آقا معلم هم، به اندازه‌ای بود که از زمین بلند شدم، و دو سه متر عقب‌تر، بین دیگر هم‌کلاسی‌هایم، در ته کلاس ردیف آخر فرود آمدم!

چشمانم به طاق کلاس خیره، و نگاهم به پره‌های پنکه دوخته شد. دور سرم یک مشت ستاره‌ی زرد می‌چرخید. قز قز پره‌های پنکه هم، در سرم می‌پیچید، و اعصابم را خراش می‌داد!

تازه شستم خردار شد که انگشتم از سوراخ نیمکت بیرون آمده است. هنوز درست و حسابی حالم جا نیامده بود که آقا معلم به من نزدیک شد. گوشم را سفت کشید و گفت: این رو زدم تا برای همیشه یادت باشه! جدول ضرب، عدد چهل و هفت نداره! حالا بگو: هشت هشت تا؟



از آن روز به بعد به محض شنیدن عدد ۴۷ یا هشت هشت تا ناخواسته یاد سوراخ نیمکت می‌افتم!!!

وب آموزشی «قلم به قلم»

[qalam-be-qalam.blogfa.com](http://qalam-be-qalam.blogfa.com)

## دایره‌ی خالی

دکتر روانداز سفید را کشید روی زن، و از جا بلند شد. نگاهی به مرد انداخت. مرد روی مبل وا رفته بود. گوش‌ی را از گوشش در آورد. همین طور که وسایلش را جمع می‌کرد، گفت:

- مگر نگفته بودی زنت به دلش افتاده که با ریختن برگ‌های درخت پشت پنجره می‌میره؟!

مرد سرش را به نشان تایید تکان داد. دکتر در همان حال ادامه داد:

- مگر بهت نگفته بودم تنها راه نجات همسرت امیده؟!

مرد خاکستر سیگارش را در جاسیگاری ریخت، و به نشان تایید دوباره سرش را تکان داد. دکتر که کیفش را برمی‌داشت، به جنازه‌ی زن خیره شد. پس از آن رو به مرد کرد و گفت:

- مگر بهت نگفته بودم دیر یا زود برگ‌های درخت با یه باد می‌ریزه؟!

مرد دوباره سرش را تکان داد. دکتر از جا بلند شد. عینکش را از چشم برداشت. جلو رفت، و شانسه‌های مرد را به هم فشرد. سیگار از بین انگشتان مرد لغزید و روی زمین افتاد. دکتر در گوش مرد گفت:

- مگر بهت نگفته بودم شب که زنت خوابه برو آخرین برگ رو به دیوار پشت درخت نقاشی کن؟!

نگاه مرد همین طور خیره به روبرو مانده بود. دکتر فریاد زد:

- پس چرا زنت مرد؟!

مرد که تا این لحظه سکوت کرده بود از جا بلند شد. رفت پشت پنجره، و با یک حرکت، تند پرده را کشید. روشنایی روز، توی اتاق پخش شد. دکتر دستش را سایه بان چشمش کرد تا پرتو خورشید چشمش را نزند. مرد دکتر را صدا زد.

همین که دکتر پشت پنجره رفت، مرد با کفت دست، بخار روی شیشه را پاک کرد. در دایره‌ی خالی از بخار روی شیشه، شمایل درخت بی‌برگ ظاهر شد ..

نزدیک درخت، بچه‌ها با آجرهای «دیوار فرو ریخته» برای خود «خانه» می‌ساختند!!!

**وب آموزشی «قلم به قلم»**

**[qalam-be-qalam.blogfa.com](http://qalam-be-qalam.blogfa.com)**

## تردید

مردم در سر و صدای بازار، مانند هر روز در عبور و مرور گاری‌ها و یابوهای باربر و ارابه‌ی گوشت، یک به یک، از برابر هم رد می‌شوند. زنانی سبد بر سر، سیب و آلو و انجیر و زیتون می‌برند. کودکان به شادی بر اسبک‌های چوبی، خندان لب و پر شور و شر، به دنبال یکدیگر می‌دوند. فروشندگان همه در حجره‌ها و دکان‌ها، سرگرم فروختن و چانه زدن و اندازه گرفتن و شمردن هستند. آن سوی بازار، فالگیری دست زنی را گرفته و با تب و تاب کفیبینی می‌کند. در این وقت بازرگان که شتابزده و سر در گم از دور نزدیک شده به سوی زن فالگیر می‌رود:

– خواجه فیروز سفالگر را ندیدی؟

– سفری دراز هم در پیش داری!

بازرگان در حالی که ناامید دور می‌شود به جای زن جواب می‌دهد:

– آری رفتن کاروان نزدیک است!

فالگیر در جواب بازرگان، به حالتی مرموز می‌گوید:

– از این شهر سود فراوان به دست می‌آوری؛ ولی از این سود چه سود؟



آن سوی بازار، گربه‌ها به ارابه‌ی گوشت چشم دوخته‌اند و زبان دور دهان می

گردانند. ژنده‌پوشی ژولیده و وارفته، دست‌گدایی به سوی مردم دراز می‌کند. مردم بی‌تفاوت، از نزدیکی او رد می‌شوند. در همین وقت، بازرگان از دور به ژنده‌پوش نزدیک می‌شود:

– تو خواجه فیروز سفالگر را ندیدی؟

ژنده‌پوش با بینوایی و التماس می‌گوید:

– دو شب است که با شکم گرسنه سر به بالین برده‌ام!

بازرگان از کیسه‌اش چند سکه‌ی زر بیرون می‌آورد و آن‌ها را در دستش بالا و پایین می‌اندازد. ژنده‌پوش که بی‌طاقت، به سکه‌ها خیره شده به سویی اشاره می‌کند و با گرفتن سکه‌ها از بازرگان، شادمان بر آن‌ها بوسه می‌زند. بازرگان از ژنده‌پوش دور و به خواجه فیروز که در اندیشه به سویی خیره شده نزدیک می‌شود. ژنده‌پوش در حالی که لبخند می‌زند می‌گوید:

– از تو بوی برکت می‌آید!



بازرگان با رسیدن به خواجه فیروز، آهسته بر شانه‌ی او می‌زند. خواجه فیروز از جا می‌پرد و رو به سوی بازرگان می‌گرداند و به محض دیدن او، با خشم به صورتش سیلی می‌زند. رفته رفته درگیری بین این دو نفر تشدید می‌شود؛ به طوری که حجره‌داران و فروشندگان، یک به یک از دکان‌ها و سایبان‌ها بیرون می‌آیند. در آشوب و کشمکش، گاری هندوانه و خربزه سرنگون می‌شود و خربزه‌ها و هندوانه‌های فروریخته، زیر پای مردم می‌شکند. مردم، وحشت‌زده



متواری می‌شوند و کودکان، سوار بر اسبک چوبی، هر یک به سویی فرار می‌کنند. سایبان‌ها یکی پس از دیگری واژگون می‌شود و در داد و بی‌داد مردم، گوجه و سیب زمینی با سبدهای گردو و لبو و خیار و فلفل سبز و کدو، به زمین می‌ریزد. گدای ژنده‌پوش با استفاده از این فرصت و در حالی که کیسه و خورجین خود را از خوردنی‌های گوناگون پر می‌کند شادمان و ناباور فریاد می‌زند:

– آه ... برکت ... برکت!

در این هیاهو، زن فالگیر با تردستی به کیسه‌ی زر مردم دستبرد می‌زند. آن سو، گریه‌ها که به سوی گوشت‌های درون ارابه رفته‌اند یک یک آن‌ها را بر می‌دارند و به دندان می‌کشند و می‌برند. صدای کوفته شدن سم اسب‌ها بر زمین، شنیده می‌شود. چند سرباز سوار بر اسب، شلاق‌زن و به تاخت، از دور نزدیک می‌شوند.



در دادگاه، قاضی در لباسی آراسته، بر تخت زر نشان نشسته و با بادزنی خود را باد می‌دهد. خواجه فیروز و بازرگان، با لباسی پاره و خاک‌آلود، با چهره‌ای کبود و کوفته، در برابر قاضی و چند سرباز یک سوی و چند سرباز آن سوی دیگر قاضی، نیزه بر دست و پوشیده از جوشن و آهن، صف به صف، با ترتیب و نظم، همه ایستاده‌اند. مردم هم با نشستن بر سکوها و کرسی‌ها، با یکدیگر پچیچه و گفتگو می‌کنند. منشی قاضی بر میز می‌کوبد. همه‌ی فرو می‌نشیند و مردم همه ساکت می‌شوند. خواجه فیروز، دردآلود شروع به صحبت می‌کند:

– ای قاضی! من در کارگاه خویش نشسته بودم که این تیره‌دل نزدیک شد و

گفت: ای خواجه فیروز، بدان که من بازرگانی‌ام سرشناس و مردم‌دار که از بد روزگار از کاروان جا مانده‌ام. او گفت: تو این کیسه مشک ممتاز هندی به امانت بستان، و بدان که این ارزشمندترین جواهری است که در پیش دارم. از آنجا که از کوچه‌گردان و دزدان گردنه‌گیر می‌ترسم آن را تا پیش از رفتن از این شهر به تو می‌سپارم. پس از این، کیسه را از او گرفتم و در جایی ایمن و به دور از چشم این و آن پنهان کردم.



در فضای کارگاه، گاری‌ها و چرخ دستی‌های سفال و کوزه در رفت و آمد است. آن دورتر، کارگران سرگرم ورزیدن گل، کاسه‌های سفالی می‌سازند. خواجه فیروز هم به سخنان بازرگان گوش می‌دهد.

بازرگان آهسته می‌گوید:

– این مشک خاصیتی دارد آن چنان که مردم نادان بوی دلاویز و شیرین آن، گند پهن می‌انگارند و این جواهر ارزشمند، دشمن خویش می‌پندارند.

بازرگان کیسه زری بیرون می‌آورد و آن را به خواجه فیروز می‌دهد. خواجه فیروز هم با باز کردن آن، شادمان لبخند می‌زند. بازرگان ادامه می‌دهد:

– این سخن از دیگر مردم پنهان کن که از برای تو نیکوتر است!



در دادگاه، مردم همه با هم پچیچه می‌کنند. منشی بر میز می‌کوبد. همه آرام می‌شوند. قاضی رو به بازرگان می‌گوید:

– این چه سخن باشد ای بی‌خرد؟ همه خوب می‌دانند که این ترفندی است رنگ و رو رفته!

و رو به خواجه فیروز می‌گوید:

– و تو هرگز نگو که آن را بوییدی و بوی پهن دریافتی که در این صورت، از خشم تو را به دو نیم خواهم کرد!

خواجه فیروز سرش را به زیر می‌اندازد و می‌گوید:

– سرورم از کمترین بشنوند. چه شما را خوش آید و چه غیر از آن، پس از آن که بازرگان رفت، به هوای آن که بدانم از طایفه‌ی نادانان یا دانایانم، بند کیسه را شل کردم و به یک نفس آن را بوییدم.

\*\*\*

خواجه فیروز کیسه‌ی مشک را از جای خود بیرون می‌آورد و به آن خیره می‌شود. با پنهان کردن آن، از جا بر می‌خیزد و به سوی کارگران می‌رود. کارگران به اشاره ی او، یک به یک، با برداشتن پیش‌بند و با شست و شوی دست و رو، از کارگاه بیرون می‌روند. خواجه فیروز که دل‌آشفته رفتن آنان را تماشا می‌کند با بررسی این سو و آن سو، در کارگاه را می‌بندد و دومرتبه، کیسه را بیرون می‌آورد. پس از این، به یک نفس آن را می‌بوید؛ ولی از بوی گند آن، بینی‌اش را می‌گیرد و ناباور و سرگشته، به دور دست چشم می‌دوزد.

\*\*\*

قاضی رو به خواجه فیروز می‌گوید:

– آیین خرد، به تو بی‌خرد، دستور می‌داد که پیش از هر چیز، در کیسه نظر می‌کردی چرا که همه می‌دانند مشک و پهن از هر جهت، دو شی نایکسانند!

و رو به بازرگان ادامه می‌دهد:

– و تو ای خیره‌سر! از هم اکنون در انتظار مجازات شدیدی باش که به دست خود، برای خود، رقم زده‌ای. وقت ما بیش از آن ارزش دارد که در اموری این چنین باطل مصرف شود. تنها برای درس عبرت مردم است که اجازه می‌دهیم این داستان باورناپذیر، تا به پایان بازگو شود.

خواجه فیروز پشیمان و سرشکسته سر به زیر می‌برد و می‌گوید:

– ای قاضی! من برگشته بخت، خواستم با باز کردن کیسه، درون آن را از نزدیک بررسی کنم ولی به یاد این سخن از بازرگان افتادم. او گفته بود که اگر به این مشک جادویی هوا برسد ارزش آن از بین خواهد رفت و همانا که در آن وقت، با مشتی پهن برابر و در حقیقت از آن کمتر خواهد بود. انسان‌های نادان، چون زیر بار نادانی خود نمی‌روند و به اصالت مشک تردید می‌برند آن را باز می‌کنند. بی‌خبر از آن که با باز کردن آن، ارزش مشک از بین می‌رود و به این ترتیب، آن‌ها تا به آخر، همه در جهل مرکب، به سر می‌برند. این گونه بود که بر آن شدم تا حقیقت داستان را از نزدیک دریافت کنم.



دسته‌ای از مردم، مانند هر روز در گذرند. دسته‌ای از آنان نیز در میانه‌ی میدان اصلی شهر، سرگرم تماشای رقص میمونی هستند که کلاه بر سر و جلیقه به تن، به ضرب نوازنده‌ی دف، جست و خیز می‌کند. مردم خوش و خندان دست

می‌زنند و پول سیاه، به هوا می‌پاشند. خواجه فیروز هم آهسته و سر به زیر، به چند نفری نزدیک می‌شود و به دور از چشم دیگران، آنان را به بوییدن کیسه تشویق می‌کند. مردم یک به یک، با سرزنش و نکوهش، پس از بوییدن کیسه از خواجه فیروز دور می‌شوند. خواجه فیروز شکست خورده رفتن آنان را تماشا می‌کند. پس از این، به چند نفر از اوباش گردن‌کلفت، نزدیک می‌شود. اوباش، پس از بوییدن کیسه، بر سر خواجه می‌ریزند و او را کتک می‌زنند. رفته رفته، درگیری و کشمکش تشدید می‌شود و قیل و قال در میدان به هوا می‌رود. مردم از بقال و پینه‌دوز و کوره‌پز و آهنگر و زنان سبد بر سر و کودک به پشت، همه‌شانه به شانه، گرداگرد میدان نزدیک و مهممه را از دور به تماشا می‌نشینند. برخی از پشت بام‌ها و پنجره‌ها به میدان چشم می‌دوزند. در میان میدان مهممه‌ای است که در آن هر کسی، دیگری را بر سر برداشتن سکه‌ی زر کتک می‌زند. چند سرباز سوار بر اسب، به تاخت از دور، به سوی میدان می‌آیند. با دیدن سربازان سوار بر اسب، درها و پنجره‌ها یک به یک بسته و مردم دور می‌شوند.



قاضی با سرکوفت رو به خواجه فیروز می‌گوید:

– تا هم‌چون تو، در این شهر، آن هم با عنوان خواجه نفس می‌کشند، اسباب عیش و طرب، زود به زود، برای ما فراهم خواهد شد.

و رو به بازرگان هشدار می‌دهد:

– و تو ای حيله‌گر! از بالیدن بر خود دوری کن که اگر این بازی را ببری از یک

نادان برده‌ای و اگر ببازی به یک نادان بخته‌ای!

خواجه فیروز ادامه می‌دهد:

– زری را که بازرگان به پاداش به من داده بود به این سو و آن سو پاشیدم. مردم به هوای آن پراکندند و من این گونه از آن ماجرا جان دربردم.

بازرگان خشم‌آلود ابرو در هم می‌کشد:

– تو کیسه‌ی زر من به هوا پاشیدی؟ این است آداب هدیه و پیشکش؟

و از مردم می‌پرسد:

– کدام یک از شما زر من را در همیان خود چپانده است؟

مردم با یکدیگر هممه و پچپچه می‌کنند. بمنشی بر میز می‌کوبد.

قاضی در جواب بازرگان می‌گوید:

– چه بلبل‌زبان! زر پاشیده بر زمین، تیر از کمان جسته است. برگشتن به همیان نمی‌تواند!

خواجه فیروز ادامه می‌دهد:

– پس از این، در کار این کیسه، این مشک ممتاز که پهن را بیش از پهن بو می‌داد، درماندم. پرسیدم از خود که آیا مردمی این همه نادان، در یک شهر می‌شود؟ در این بین، با شنیدن آواز کودکان ابجدخوان، به اندیشه‌ای راه مکتب در پیش گرفتم. گفتم این تیر آخر! یا به سنگ می‌خورد یا به هدف! به ملای

مکتب‌دار نگفته بودم که این مشک، جادویی است. در اصل، به هیچ کس نگفته بودم؛ چرا که اگر می‌دانستند، همه حاشا می‌کردند. القصه: ملای مکتب‌دار هم مشک هندی را پهن گفت. با این سخن شد که تا اندازه‌ای تردید را از خود دور کردم و به اندوه خود پایان دادم.



صدای کودکان که دسته دسته به آوازی موزون درس ابجد می‌خوانند از مکتب خانه به گوش می‌رسد. مردم مانند هر روز در گذرند. بیرون مکتب، خواجه فیروز کیسه را به ملای مکتب‌دار که پیرمردی سپید ریش و ابرو است می‌دهد. ملا کیسه را از خواجه فیروز می‌گیرد و آن را به یک نفس می‌بوید. در این بین، فردی به خواجه فیروز نزدیک می‌شود. رفته رفته، رفت و آمد مردم آن دو را می‌پوشاند.



خواجه فیروز رو به قاضی ادامه می‌دهد:

– ولی همچنان در کار این مشک ممتاز یا کثافت بدبو، درمانده بودم که غریبه ای در آشنا که رنگ دانش و بینش بر چهره داشت از دور نزدیک شد. آن مرد پاکدل به آوازی دلنشین و به آوایی آتشین، در نای خود دمید و گفت: دل خوش باش که من این داستان را از بر می‌دانم. بدان که این همه اسباب خنده و سر به سر است. این به یقین همان مسخره‌ای است در لباس بازرگان که کیسه‌ای پهن در دست می‌گیرد و مردم را به ریشخند و به بازی می‌کشد و خود در پس و پشت، با شبگردان و اوباش کوچک‌گرد، بر آنان می‌خندد. تو ساده‌دل، اندوه از

درون بیرون کن و این کیسه به من واگذار که مرا بیش از تو به کار می‌آید! پس از این، غریبه را به نشان برادری، دست و رو بوسیدم و به پاس این که درچه‌ای از حقیقت بر من گشود، آن کیسه را به رایگان به او دادم.

بازرگان خشمگین فریاد می‌زند:

– و این مردک نادان، این چنین مشک ممتاز هندی من بر باد داد و چون من بینوا برای باز پس‌گیری آن برگشتم، این ناکس در به در، به چهره‌ام آب دهان انداخت و به صورتم سیلی کوفت و گفت: ای جادوگر، ای تردست، مرا به بازی گرفته‌ای؟ ای قاضی! به یقین آن دزد شرم‌ناشناس، می‌دانسته که در کیسه مشک ممتاز هندی است و از ارزش بی‌اندازه‌ی آن خبر داشته است که اگر آن کیسه پهن بود چرا باید آن را غریبه‌ای، به ترفندی این چنین، از چنگ این نادانسته‌کار بیرون آورد؟

خواجه فیروز برآشفته می‌گوید:

– از کجا می‌دانسته؟ من این راز را اول بار، در این جا به قاضی باز گفتم.

قاضی با تحقیر و تمسخر می‌گوید:

– از تو ای نادان که چنین جواهری ارزشمند را که در هر کوی و گذر، بر هر کس و ناکسی نشان دادی چه انتظار که شاید مرد رندی تیزبین، در فرصتی این سخن از زبان تو دیوانه در کشیده است! تو از خود نپرسیدی که آن غریبه که بود؟ و مهم‌تر از آن، چرا آن کیسه را از تو گرفت؟

بازرگان که مسئله را حل ناشدنی می‌بیند با التماس رو به قاضی می‌گوید:



– شما را به خدا اگر این پهن است پس بگویید چرا من به سوی خواجه برگشتم؟

قاضی جواب می‌هد:

– تو برگشتی. از من می‌پرسی؟

بازرگان با ناتوانی می‌گوید:

– دست کم جواب دهید که چرا به او یک کیسه‌ی زر پاداش دادم؟

قاضی که مسولیت را از دوش خود برداشته بی‌تفاوت می‌گوید:

– به او دادی. از من می‌پرسی؟

بازرگان خشمگین فریاد می‌زند:

– آخر آن غریبه که بود؟ و اگر مشک من پهن بود به چه کار او می‌آمد؟

در این وقت، مردم همه پچپچه و مهممه می‌کنند. خواجه فیروز هم شرمنده و بازنده، سر به زیر می‌برد. قاضی با مهربانی نسبت به بازرگان و با اشاره به خواجه فیروز می‌گوید:

– اگر این بینوا، در ابتدا، کیسه را باز کرده و درون آن را دیده بود ماجرا به اینجا نمی‌کشید.

خواجه فیروز شرمنده سر بر می‌دارد و می‌گوید:

– من چه می‌دانستم؟ گفتم اگر چنین کنم شاید آسیبی به امانت برسد. به خدا اگر آن را باز نکردم به هوای خیرخواهی‌ام بوده است!

بازرگان می‌گوید:

– نکند مشک مرا هم از سر خیرخواهی به غریبه داده‌ای؟

قاضی ابروانش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

– همه‌م را کوتاه کنید. ای بازرگان! تو اکنون از این مشک ممتاز هندی در پیش داری؟

بازرگان به سوی قاضی پیش می‌رود و کیسه‌ای به قاضی تقدیم می‌دارد. قاضی در حالی که کیسه را در دستش بالا و پایین می‌اندازد با خنده می‌گوید:

– ای مردم! این که این کیسه مشک است یا پهن، پرسشی است که باید دانسته شود؛ ولی برای سرگرمی و صرف وقت، جواب آن را به مسابقه خواهیم گذاشت! بازرگان برآشفته و حیران داد می‌زند:

– این چه رفتاری است ای قاضی؟ من هر چه زودتر باید به کاروان برسم. وقت تنگ است و راه بسیار دور. هر چه زودتر مسئله را حل کنید که به راستی از همه چیز این شهر خسته شدم.

قاضی با تشر می‌گوید:

– ساکت! اکنون همه چیز روشن می‌شود.

و به سربازی اشاره می‌کند. سرباز، آهسته و با ترس و لرز، پیش می‌رود و در سکوت مطلق، کیسه را در دست قاضی می‌بوید. قاضی با اشاره از او جواب می‌خواهد. سرباز، با تردید و ترس، چشم در چشم قاضی می‌دوزد. خواجه فیروز

هم نگران و منتظر است.

قاضی می‌گوید:

– چه شد؟

سرباز با لکنت و با ترس و لرز جواب می‌دهد:

– چرا شما آن را نمی‌بویید؟

قاضی ناامید و با نفرت، با پس راندن سرباز اول، به اشاره، سرباز دیگری را به سوی خود فرا می‌خواند. سرباز دوم آهسته و با تردید پیش می‌رود. کیسه را می‌بوید و لبخندی ساختگی بر لب می‌آورد و می‌گوید:

– مشک است!

همه شگفت‌زده می‌شوند. خواجه فیروز ناباور رو بر می‌گرداند. به اشاره‌ی قاضی دو سرباز دیگر پیش می‌روند و یکی پس از دیگری، کیسه را می‌بویند. آن دو هم لبخند می‌زنند و مشک بودن پهن را اعلام می‌دارند. سرباز اول در هممه و پچپچه‌ی مردم، سرشکسته و گریان به زمین می‌نشیند. منشی بر میز می‌کوبد. قاضی از تخت بلند می‌شود و خشمگین رو به سرباز اول تشر می‌زند:

– لب به سخن باز کن ای نادان!

سپس رو به دیگر سربازان فریاد می‌زند:

– او را از اینجا بیرون ببرید و رخت سربازی از تن در آورید. ریش بتراشید و پالان در بر کنید و از پشت بر خر بنشانید. در شهر بگردانید و آب دهان

بیاندازید. بر سر پهن بمالید و به گاری ببندید. در لجن و زباله فرو ببرید و گاه بخورانید. چرا بر جا خشکیده‌اید؟ هر چه زودتر این حیوان را از پیش چشم دور کنید که به نفس نافرخته‌ی خود، محضر مبارک عدالت را آلوده کرد!

سرباز دوم و سوم، با ترس و لرز پیش می‌روند و سرباز اول را با خود به زمین می‌کشند و می‌برند. خواجه فیروز نگران رفتن سرباز یک را تماشا می‌کند.

سرباز اول، نفس‌بریده و گریان زمزمه می‌کند:

– بوی پهن می‌داد. بوی پهن!

سرباز دوم با دلسوزی، زیر لب می‌گوید:

– اگر از خشم قاضی نمی‌ترسیدی دست کم ای کاش از ریختن آبروی خود دست بر می‌داشتی!

سرباز سوم ادامه می‌دهد:

– افسوس که حقیقت را پنهان نکردی تا جان خویش را در ببری!

سرباز اول، همچنان زمزمه می‌کند:

– بوی پهن می‌داد. بوی پهن!

آن سو در حالی که سرباز اول را بیرون می‌برند قاضی کیسه را با لبخندی دل‌پذیر به یک نفس می‌بوید و با فشردن آن در مشت، به سوی خواجه فیروز پیش می‌رود. در حالی که نزدیک می‌شود کیسه‌ی مشک را پیش می‌برد و به اشاره، او را به بوییدن آن وا می‌دارد. خواجه فیروز سر به زیر می‌برد. قاضی با انگشت

سرش را راست می‌کند و کیسه را پیش‌تر می‌برد. خواجه فیروز، نگران پس پس می‌رود و با خود می‌اندیشد:

– ای خدا این چه آزمونی است؟ اگر این پهن، این کثافت بدبو را مشک ممتاز گویم، بر این بازرگان، این تیره‌دل تهمت بسته‌ام و دادگاه و دادگری به بازی گرفته‌ام که سزای آن کوفتن شلاق بر پشت است و سوختن و آه جگرسوز دم به دم! و اگر این مشک ممتاز را پهن گویم، هر چند به راه حقیقت رفته‌ام؛ ولی مانند آن سرباز، از پشت بر خر نشانیده خواهم شد. کیست آن که پس از آن، توان چشم در چشم دوختن دیگران و پذیرش دیدار نیشخند زهرآلود این مردم را بتواند؟ این چنین آن روز می‌رسد که انگشت‌نمای آنان به نادانی شوم. ای خدا این چه آزمونی است؟

قاضی پیش می‌رود و خواجه فیروز هم با تردید پس پس قدم بر می‌دارد. مردم در انتظار جواب خواجه فیروز، همه ساکت و کنجکاو نشسته‌اند.

قاضی به خواجه فیروز می‌گوید:

– لب به سخن باز کن ای نادان‌تر از نادان!

خواجه فیروز که راه را بر خود بسته می‌بیند با خود می‌اندیشد:

– این چه حالت است که در آن، به زبان آوردن راستی به زیان است و پنهان ساختن آن نیز چنین!

و فریاد می‌زند:

– این ... این کیسه ... این کیسه مشک ممتاز هندی است!

بازرگان در آه حیرت مردم، آهسته و زیر لب می‌گوید:

– آه! حقیقت چون روز روشن شد!

قاضی پیروز و خشنود نفسی بیرون می‌دهد و با سرکوفت به خواجه فیروز می‌گوید:

– این چنین، تو بر این بازرگان حقیقت‌بین، ناسنجیده سخن روا داشتی. تو او را زیان رساندی و سرمایه‌اش را بر باد دادی. تو این دادگری را به ریشخند خود درآوردی و از پاک‌مردی چون او آبرو بردی. تو نادان که بوی پهن از مشک ممتاز ندانستی در امانت خیانت کرده‌ای! هر چند که این کیسه به راستی پهن باشد. اگر چه، به گواهی این مشک از دانایانی ولی به تنبیه این ناروا که روا داشتی بر پشت تو هشتاد مرتبه از روی پیراهن، شلاق کوفته خواهد شد. والسلام!

پچپچه و مهممه می‌شود. سربازان، مردم را به آرامش فرا می‌خوانند. آن سو در حالی که خواجه فیروز ناباور و شرمنده سر به زیر برده است، بازرگان لبخند می‌زند!



چند سرباز بر طبل می‌کوبند و شیپور می‌نوازند. مردم، همه گوش تا گوش، بر سکو نشسته‌اند و با هم پچپچه و مهممه می‌کنند. در این وقت، چند سرباز، با بستن دست و پای خواجه فیروز، او را به زانو می‌اندازند. سربازی از پر شال خواجه فیروز، همیانش را بیرون می‌آورد و به بازرگان می‌دهد. بازرگان با گرفتن آن، با برتری به خواجه فیروز چشم می‌دوزد و با لبخندی پیروزمندانه از

در دادگاه بیرون می‌زند.

آن سو، قاضی با کیسه‌ی مشک، اندیشمندانه به دور از همه می‌رود. سربازی بر پشت خواجه فیروز شلاق می‌زند. خواجه فیروز سر به زیر از درد، بر خود می‌پیچد. قاضی بند کیسه را شل می‌کند و به دور از توجه، دومرتبه آن را می‌بوید؛ ولی از بوی گند آن بینی‌اش را می‌گیرد و با خود می‌اندیشد:

– آیا من نیز ... یا ... شاید این به راستی پهن است؟ اگر این کیسه مشک ممتاز هندی است و جواهری ارزشمند پس چرا او که از کوچه‌گردان و دزدان گردنه گیر می‌ترسید این کیسه را با خود در پیش داشت؟ و اصلاً این کیسه در دست من چه می‌کند؟

قاضی، مرموز کیسه‌ی مشک را در دست می‌فشارد. سربازی را به اشاره فرا می‌خواند و در گوشش چیزی زمزمه می‌کند. پس از آن، چند سر باز به دنبال یک دیگر، از دادگاه بیرون می‌روند. در این وقت، قاضی رو به مردم می‌گوید:

– چه کسی از شما این کیسه را می‌بوید؟

همه‌همه می‌شود و مردم همه یک به یک، به شتاب از جا بلند می‌شوند تا از دادگاه بیرون بروند؛ ولی در چشم بر هم زدنی، به اشاره‌ی قاضی، درهای دادگاه بسته می‌شود. آنها التماس می‌کنند و بر در می‌کوبند!

\*\*\*

بازرگان از دور، دوان دوان به میدان نزدیک می‌شود. میدان خالی است؛ تنها، سگ کنجی چنبر زده و آن دورتر، گربه‌ها پاره‌های گوشت را به دندان می‌برند!

در این حال و احوال، بازرگان با بررسی این سو و آن سو، ریش ساختگی را از روی خود بر می‌دارد. با بیرون کردن لباس بازرگانی از تن، آن را در کشکول خود فرو می‌برد. لبخند تیره‌ای می‌زند و حقیقت داستان را از ابتدا تا به حال با خود مرور می‌کند:

– یک کیسه‌ی زر دادم و یک کیسه‌ی زر گرفتم. آن‌چه دادم فلزی رنگ دیده و فرسوده بود و آن‌چه گرفتم زر ناب! بی‌تردید که شایسته‌ی بازرگانی‌ام! چه کسی خواهد دانست که خواجه فیروز در به در، از من هزار نیرنگ بود که دو مرتبه و هر مرتبه با ترفندی نو فریفته شد؟ من که اول بار، جامه‌ی بازرگان به تن کرده و دستار بر سر پیچیده و ریش بر چهره کشیده و به کیسه زنگ‌آهنی رنگ دیده و فرسوده، او را به شور آورده و از راه به در بردم. پس از آن، جامه را از تن به در کرده و دستار از سر بر گرفته و ریش از چهره برداشته و آوای خود را چون دیگران گردانیدم. اگر پیش از این می‌دانستم که با مشت‌پهن، می‌توان یک شهر را فریب داد، اکنون بر تخت پادشاهی دنیا تکیه زده بودم. پیش به سوی شهری دیگر که در آن مشک و پهن یکسان خواهد بود!

و رو به افق دور می‌شود. آن سو، خورشید، آرام آرام در پشت کوه فرو می‌رود و به همه، رسیدن شب را هشدار می‌دهد!



سعید تارم، شاعر و داستان نویس هستم. نویسندگی را به طور رسمی و حرفه‌ای از سال ۱۳۹۰ با شرکت در دوره فیلمنامه نویسی و داستان نویسی در کانون نویسندگان به ترتیب زیر نظر اساتید مهدی داوودآبادی و علی اصغر کویانی آغاز کردم.



علاوه بر سابقه فعالیت در خبرگزاری فارس، دارنده رتبه سوم جشنواره ملی داستانک یلدا و برگزیده اولین جشنواره ملی شعر دانشجویی باران هستم. قصد دارم تجربیات این چند سال را با شما دوستان عزیزم به اشتراک بگذارم.

وب آموزشی «قلم به قلم»  
[qalam-be-qalam.blogfa.com](http://qalam-be-qalam.blogfa.com)



پست الکترونیک: saeedtarom@gmail.com



شماره تماس: ۰۹۳۶۸۸۴۱۸۲۰